

به نام خدا

• معرفی شخصی و توضیح سیر فعالیت های اجتماعی:

○ من فخری تقوی، متولد سال ۱۳۰۴ هستم. به دلیل ازدواج در سن جوانی نام فامیلم به «گلستان» تغییر کرد و اکنون مرا به نام فخری گلستان می شناسند و سالهاست که دیگر کسی مرا به نام فخری تقوی نمی شناسد. من ۲ فرزند داشتم و در سال ۱۳۳۱ زمانی که پسرم کاوه سه ساله شد و دخترم لیلی به مدرسه رفت، وارد عرصه اجتماعی شدم. و حوزه مورد علاقه ام، حوزه روانشناسی و حوزه کودکان بود. منشاء علاقه من به روانشناسی و به ویژه روانشناسی کودک، معلم دوره دبیرستانم، خانم منوچهریان بود و این زن چنان برای من ارزش داشت که مرا غیر مستقیم به این سمت هدایت کرد. در حقیقت من تصمیم نداشتم وارد حوزه روانشناسی بشوم اما متوجه شدم که به تدریج راهی را که او به من نشان داده بود طی می کنم. وقتی وارد اجتماع شدم به محیط کودکان رفتم و با بچه ها آشنا شدم. در آن زمان ما در آبادان مقیم بودیم و بدین ترتیب اولین تجربه اجتماعی ام در آن شهر شکل گرفت. پس از آن به تهران مراجعت کردیم و من به کمک سه تن از دوستان خود تصمیم به ایجاد شیرخوارگاه گرفتم.

یکی از دوستان، خانم بزرگمهر بود و دو نفر دیگر، دو خانم انگلیسی بودند که در شرکت نفت کار می کردند. ما به منظور ایجاد شیرخوارگاه یک مکان دوطبقه در خیابان سپه اجاره کردیم و قرار شد که از یکی از مراکز دولتی، کودک بیاوریم.

• ضرورت‌ها و دغدغه‌های نخستین احداث:

○ ما علاقمند بودیم کاری مفید انجام دهیم. من چون مدتی را در کودکستان کار می‌کردم، علاقمند بودم که در ارتباط با کودکان، کاری جدی انجام دهم. در آن زمان من بسیار جوان بودم و تجربه این‌گونه مسائل را نداشتم. ما با یکی از دوستان‌مان که کمی از ما بزرگتر و مجرب‌تر بود تصمیم گرفتیم که به شیرخوارگاه دولتی برویم. او به ما توصیه کرد که برای مراجعه به شیرخوارگاه حتماً چند صفحه روزنامه با خود بیاورید و من نمی‌دانستم که روزنامه برای چه کاری لازم است. شیرخوارگاهی که ما تصمیم به مراجعه داشتیم متعلق به دولت بود و در پیچ‌شیرمان قرار داشت.

وقتی من به آنجا وارد شدم، باور نمی‌کردم که چنین مکانی وجود خارجی داشته باشد. وقتی وارد شدیم، روبه‌روی ما، در بزرگی بود که روی آن نوشته شده بود «شیرخوارگاه X» پس از بازشدن در، راهروی کوچکی جلوی ما قرار داشت که با عبور از آن، به سالن عظیمی وارد شدیم. سالن بسیار تاریک بود. در سالن به آن بزرگی تنها سه چراغ ۲۵-۲۰ وات روشن بود. تمام سطح سالن، پوشیده از تخت‌خواب بود و در هر تخت‌خواب ۳-۲ کودک خوابیده یا نشسته بودند. تنها کاری که تمام این بچه‌ها انجام می‌دادند این بود که خود را تکان می‌دادند. در آن سالن بزرگ، سه کارگر بی‌بضاعت نیز نشسته بودند. در کنار هر تخت‌خواب یک لگن بود که احتمالاً شب به شب تخلیه می‌شد و در نتیجه بوی نامطبوعی در فضا پیچیده بود. این بچه‌ها بود از ۳ ماهه تا سه ساله بودند، اما هر بچه سه ساله مانند یک بچه ۹-۸ ماهه بود و بسیاری از آنها در حال مرگ بودند. ما ناگزیر با کارگرها صحبت کردیم، زیرا مجموعه، مدیر نداشت و یا اگر داشت، حضور نداشت. از کارگرها پرسیدیم که: «چرا این بچه‌ها این قدر کثیف هستند؟» آنها به ما پاسخ دادند که: «این بچه‌ها سالی یکبار حمام می‌شوند و لگن‌هایشان را نیز هر شب خالی می‌کنیم.» ما قبل از مراجعه به آن پرورشگاه، جواز پذیرش ۲۰ بچه را دریافت کرده بودیم. مجموعاً ۲۰ بچه را به خانه‌ای که اجاره کرده بودیم منتقل کردیم. این خانه، در خیابان سپه واقع بود. تخت‌خواب و سایر وسایل را خریداری کرده بودیم و همه چیز از قبل آماده بود.

• امکانات اولیه در زمان احداث:

○ امکانات اولیه را ما، با بودجه خود فراهم کردیم، البته چون همسر یکی از خانم‌های انگلیسی همکار ما از رؤسای شرکت نفت بود، شرکت نفت نیز مبلغ قابل توجهی به ما کمک کرد. دو سه پرستار هم گرفته بودیم. پزشک متخصص اطفالی نیز که با ما همراه شد، خدمات خود را به صورت رایگان ارائه می‌کرد، زیرا بچه‌ها را از نزدیک دیده بود و آگاه بود که چه وضعی دارند.

• شرح وظایف تعریف شده:

- نگهداری از کودکان بی سرپرست تا ۶ سالگی، تلاش جهت واگذاری آنها به خانواده‌ها به عنوان فرزندخوانده و نظارت بر امور کودکان واگذار شده، وظایف مشخص شیرخوارگاه نو تأسیس بود.

• سیر گسترش و تعدد فعالیت‌ها و توسعه فیزیکی و سازمانی:

○ ما در ابتدا بچه‌ها را بر مبنای سن تفکیک کردیم، از لحاظ جسمی و فیزیکی همه آن‌ها در ابتدا یک اندازه بودند و با هم تفاوت ظاهری نداشتند. این بچه‌ها به هیچ وجه حرف نمی‌زدند و راه رفتن نمی‌دانستند. کودک ۲ ساله هنوز نمی‌توانست راه برود. آن‌ها تنها، موجوداتی زنده بود به حساب می‌آمدند.

در بدو ورود نوزادان به شیرخوارگاه، آقای دکتر به ما گفتند که «از امروز باید سیستم غذایی مناسبی، مطابق با سن بچه‌ها، برای آن‌ها در نظر بگیریم. اگر کودک سه‌ساله‌ای در شیرخوارگاه قبلی فقط شیر یا یک تکه نان می‌خورده، اینجا باید غذای مقوی بخورد.» ما این کار را انجام دادیم اما معده این بچه‌ها آن قدر ضعیف بود که نمی‌توانست غذا را هضم کند. ما با زحمت فراوان، غذا در دهان آن‌ها می‌گذاشتیم. حدود دو هفته این بچه‌ها حالت اسهال داشتند اما بعد از سه هفته بدنشان عادت کرد. هر روز بچه‌ها را حمام می‌کردیم، زیرا تمام بدن آن‌ها به طرز وحشتناکی کبره بسته بود. به طوری که هیچ کس نمی‌توانست باور کند.

به همین ترتیب، بچه‌های ما در حال بزرگ شدن بودند و ما نمی‌دانستیم با مکان کوچکی که در اختیار داشتیم چه کار کنیم؟ خوشبختانه، در آن زمان - در سال ۱۳۳۷ - شهرداری یک مکان بسیار مجهز ۶ طبقه به دانشکده دامپزشکی اهدا کرده بود. ما در آن زمان به شهرداری مراجعه کردیم و با شهردار صحبت کردیم و قرار شد که آن مکان، تبدیل به شیرخوارگاه شود و ما مسئولیت بچه‌ها را بپذیریم و هزینه آن را شهرداری پرداخت کند. نام آن مکان نیز، شیرخوارگاه «شهرداری» باشد، این مکان بعدها، شیرخوارگاه نمونه شهرداری شد.

ما بچه‌های مان را حدود ۱۰ ماه در شیرخوارگاه واقع در همان خیابان سپه نگهداری کردیم و بعد از این که شهردار با پیشنهاد ما موافقت کرد، آن‌ها را به مکان جدید منتقل کردیم. از آن به بعد مردم، بچه‌هایی را که در خیابان‌ها، سرراه می‌گذاشتند برای ما می‌آوردند زیرا شهرداری کار قشنگی کرده بود و در روزنامه شهرداری برای شیرخوارگاه ما تبلیغات کرده بود و از آن به بعد مردم آگاه شدند که چنین مکانی وجود دارد.

شرایط ما، برای واگذاری سرپرستی بچه‌ها این بود که خانواده متقاضی، بچه‌دار نشوند. وضعیت اقتصادی خانواده‌ها برای ما مطلقاً اهمیت نداشت، زیرا من همیشه معتقد بوده‌ام که هر فرد در هر وضعیت مالی می‌تواند صاحب فرزند شود و نامناسب بودن وضعیت مالی دلیل این نیست که من به آن‌ها بچه واگذار نکنیم اما در مجموع، افراد فقیر جهت گرفتن بچه، کمتر مراجعه می‌کردند. اگر متقاضیان فرزندخواندگی، ایرانی بودند ما آن‌ها رابه اداره سرپرستی دادگستری معرفی می‌کردیم و پس از اخذ مجوز از اداره سرپرستی، بچه را به آن‌ها واگذار می‌کردیم. اداره سرپرستی نیز به ما اطمینان کامل داشت و اگر ما این اشخاص را تأیید می‌کردیم، مجوز لازم را صادر می‌کردند. بچه‌هایی که به شیرخوارگاه سپرده می‌شدند شرایط دشواری را گذرانده بودند. زمانی که مادران این بچه‌ها وضع حمل می‌کردند، اغلب، بچه را در کیسه سیمان می‌گذاشتند. در آن زمان، خاکروبه‌ها را وسط خیابان می‌ریختند تا شهرداری آن‌ها را جمع‌آوری کند. بچه تازه متولد شده را در کیسه سیمان در کنار خاکروبه‌ها می‌گذاشتند و اگر کسی نزدیک سحر صدای گریه بچه را می‌شنید، با کلانتری تماس می‌گرفت. از زمان تماس تا هنگامی که کلانتری بیاید و بچه را به دادگستری منتقل کند چند ساعت می‌گذشت. به همین دلیل حدود ۶۰ درصد از بچه‌های ما، در قرنطینه می‌مردند. اما بچه‌هایی که زنده می‌ماندند، اکثراً یک نخ به دستشان و یا یک سنجاق سینه، به سینه‌شان متصل بود. ما تمام این نشانه‌ها را یادداشت می‌کردیم. اگر روزی با مادری مواجه می‌شدیم که نزد ما می‌آمد و می‌گفت: «خانم، من یک روز بچه‌ام را در محل X گذاشته بودم و می‌خواهم بدانم که آیا او را نزد شما آورده‌اند؟» اگر بچه نمرده بود، ما بچه را به او نشان می‌دادیم و او نیز با خیال آسوده از نزد ما می‌رفت. ما مراجعات متعددی نظیر آن را داشتیم و بنابراین من با خود فکر کردم که چرا این مادرها که همه جوان هستند بچه‌هایشان را سرراه گذاشته‌اند؟ بنابراین با آن‌ها صحبت کردم و دریافتم که ۸۰ درصد آن‌ها، مادرهای فقیری هستند که در خانه‌های مردم کار می‌کرده‌اند و آقای خانه، پسر خانه و یا اقوام آن خانواده، به آن‌ها تجاوز کرده‌اند اما چون خانواده آبرومندی بوده‌اند، این زنان را در خانه خود نگهداشته‌اند تا روزی که وضع حمل کرده‌اند و سپس بچه او را بدون اجازه او و یا شاید هم با موافقت خود او، در کوچه گذاشته‌اند. اما آن زن را، در همان خانه نگه داشته‌اند زیرا به او احتیاج داشتند.

عنوان کردم که برای ما وضع اقتصادی خانواده‌ها، معیار واگذاری بچه‌ها نبود، بلکه تنها، مبلغ کمی را تعیین می‌کردیم و به خانواده‌ها می‌گفتم که: «۲۰۰ تومان یا ۳۰۰ تومان به حساب بچه بریزید.» روزی یک خانم و آقا نزد من آمدند تا مسئولیت بچه‌ای را به عهده بگیرند من برای بازدید، به خانه آن‌ها رفتم. خانه بسیار شیک و مدرنی داشتند. من وقتی به آنجا رفتم، ملاحظه کردم که میز بزرگی گذاشته‌اند و اعضای فامیل دور آن، نشسته‌اند. من نیز نشستم و به آن آقا گفتم که «باید ۵۰۰ تومان به حساب این بچه واریز کنید و فردا هم بروید برای او شناسنامه بگیرید، کارهای اداری‌اش را انجام دهید و بعد بیایید بچه را تحویل بگیرید.» بعد از آن ملاحظه کردم ۱۵ نفری که دور میز نشسته بودند با صدای آهسته با هم مشورت کردند و سپس آن آقا، مبلغ زیادی وجه نقد به من داد. البته منظورش این بود که از من تشکر کند. من گفتم: «آقا من پول نمی‌خواهم. چرا این مبلغ را به من می‌دهید؟» و مجدد دیدم که با یکدیگر مشورت کردند و بعد مبلغ را افزایش دادند. شاید گمان کرده بودند که این مبلغ برای من کم است. وقتی کار به اینجا رسید، من عصبانی شدم و گفتم: «من برای پول کار نمی‌کنم. من با میل خودم این کار را انجام می‌دهم. به جای این کار، این پول را به حساب بچه بریزید.» آن آقا خیلی ناراحت شد و از من خیلی تشکر و نیز عذرخواهی کرد. فردا هم نزد من آمد و گفت: «تو به من گفتی ۵۰۰ تومان به حساب بچه بریز، من یک خانه به اسم او کردم.» آن آقا تاجر بازار بود و وضع مالی‌اش بسیار مساعد. من نیز از او تشکر کردم و بچه را به او و همسرش تحویل دادم. یک هفته بعد دوباره آن آقا نزد من آمد و گفت: «تو گفتی ۱۰۰۰ تومان به حساب بچه بریزم و من تمام دارایی‌ام را به نامش کردم، زیرا بعدازظهر که از سرکار به خانه باز می‌گردم و این بچه به من «بابا» می‌گوید خستگی از تنم به در می‌رود و همسر من نیز خوشحال است که بچه‌ای را بزرگ می‌کند.» من به او گفتم، «وقتی بچه ۱۲ سالش شد، قبل از آن که بالغ شود، به او بگوئید که فرزند خوانده شما است، به او نگوئید که او را از شیرخوارگاه آورده‌اید بلکه بگوئید تو خویشاوند ما بودی، که زلزله آمد و همه خانواده‌ات را در زلزله از دست دادی و ما تو را آوردیم و بزرگ کردیم.» آن سال، سال ۱۳۴۱، مقارن با زلزله بوئین زهرا بود و من در آن سال به هر کس بچه واگذار کردم، گفتم که بگوئید، اوبازمانده زلزله بوئین زهرا است. من این جمله را به خانواده‌ها می‌گفتم، زیرا تجربه داشتیم

که وقتی مردم می فهمیدند این بچه به اصطلاح «حرمزاده» است، این دیگر انگی روی بچه بود و بچه نمی توانست در آن خانه آرام گیرد، با پدر و مادر نمی ساخت، نزاع می کرد و تمام زحمات آن پدر و مادر بیچاره به هدر می رفت. بنابراین من به والدین می گفتم که به بچه نگویند او از شیرخوارگاه آمده و حتی الامکان سعی کنند تا اعضای خانواده آن‌ها نیز نفهمند که قصد دارند بچه‌ای را به فرزندخواندگی بیاورند. یک مرغ فروش، در محله مسکونی ما بود روزی به ما مراجعه کرد و بچه‌ای را به فرزندخواندگی گرفت. آن بچه تازه به دنیا آمده بود و هنوز یکسالش نشده بود که این آقا به ما مراجعه کرد و گفت: «بچه فوت کرد و من یک بچه دیگر می خواهم». ما به او یک پسر دادیم و او پسر را برد و بزرگ کرد، اما به بچه نگفته بودند که فرزند واقعی آن‌ها نیست و همه خانواده، به غیر از خود بچه، این موضوع را می دانستند. این بچه بزرگ شد، ازدواج کرد و خانمش حامله بود که یک روز با برادر همسرش دچار اختلاف شد و برادر زن به او گفته بود که: «برو، تو که بچه شیرخوارگاه هستی.» من یک روز در دفتر کارم نشسته بودم که صدای در را شنیدم. در را که باز کردم با پدر و مادر آن پسر مواجه شدم. اسم آن پسر، علیرضا بود. پدر و مادر او آمدند و گفتند: به دادما برس. علیرضا فهمیده که فرزند واقعی ما نیست و دیوانه شده و می خواهد همه ما را بکشد.» من گفتم: «من مگر به شما نگفته بودم در سن ۱۲ سالگی به او موضوع را بگوئید چرا این کار را نکردید؟» به هر صورت، من به آن‌ها گفتم بروید و به پسران بگوئید نزد من بیاید. او نزد من آمد. پسری تنومند و بزرگ بود. من در عمرم ندیده بودم که کسی از شدت عصبانیت موهایش راست شود. او صورتش سرخ شده بود و چشم‌هایش از کاسه بیرون زده بود و موهایش نیز راست شده بود. تا مرا دید به من گفت: «پدر و مادر من چه کسانی هستند؟» من گفتم: «عصبانی نباش. بیا داخل تا من برای تو توضیح بدهم.» من قبل از مراجعه او، خیلی فکر کرده بودم که به او چه بگویم. او را نشاندم و گفتم: «ناراحت نباش، تو حرام زاده نیستی. پدر و مادرت از یک ده به تهران آمده بودند که اتوبوس‌شان در راه تصادف کرده و همه مسافره‌های آن کشته شده بودند. پدر تو نیز فوت کرده بود اما مادرت را به بیمارستان آوردند و وقتی تو را زائید، فوت کرد. ما هیچ گونه مدرک یا سندی نداشتیم که این اتوبوس از کجا آمده بود و تو را به اینجا آوردیم. ناراحت هم نباش، مسئله مهمی پیش نیامده است. تو زن و بچه داری. این کارها چیست که انجام می دهی؟ برو زندگیت را بکن. به همه هم قضیه را بگو. اگر هم مایلی هستی، خود من می آیم و با آن‌ها صحبت می کنم.» او

آرام شد و رفت و این ماجرا سرانجام به خیر گذشت. پس از آن، این پسر مراهمه جا معلم خود معرفی کرده است. هر وقت او را در همان مرغ فروشی می بینیم به او می گویم: «یادت می آید تو را در مدرسه کتک می زدیم؟» و از این قبیل شوخی ها با او می کنم. با این وجود دو سال پیش نزد من آمد و گفت: «من قصد دارم به آبادان بروم یک زن و شوهر در روزنامه اعلام کرده اند که ما، در همان تاریخ فرزندانمان را گم کرده ایم. می خواهم ببینم آیا مشخصات آن ها با مشخصات من تطابق دارد؟» من هرچه به او اصرار کردم که: «قربانت بروم، من که به تو گفتم پدر و مادرت فوت کرده اند. این اداها را در نیاور» او توجهی نکرد. عاقبت هم به آنجا رفته بود و روزی که از او پرسیدم نتیجه چه شد در جواب من گفت که، «آن ها پدر و مادرم نبودند.»

در هر صورت، همان طور که قبلاً هم اشاره شد شرایط واگذاری کودک، علاوه بر طی مراحل قانونی، تحقیقاتی بود که ما از لحاظ شرایط اخلاقی خانواده ها انجام می دادیم. بعد از واگذاری کودک، نسبت به خانواده هایی که در موردشان شک و شبهه ای وجود داشت، تا مدت یکسال، به طور ماهانه سر می زدیم و نظارت انجام می شد و این موضوع را با خود آن ها نیز در میان گذاشته بودیم و پس از یکسال به آن ها گفته می شد که «از این به بعد، دو ماه یکبار به شما سر می زنیم و مرتب با شما در تماس خواهیم بود.» در نتیجه اوایلی که کودکان را واگذار می کردیم، بر آن ها نظارت داشتیم، تا زمانی که مطمئن می شدیم که در خانواده مناسبی پناه گرفته اند. در این شیرخوارگاه، ما کودکانی را که از طرف خانواده ها تحویل گرفته نمی شدند، تا سن ۶ سالگی نگه می داشتیم و پس از آن به پرورشگاه واگذار می کردیم.

ما در مورد شیرخوارگاه به طور گسترده اطلاع رسانی نکرده بودیم، بلکه وصف ما دهان به دهان رفته بود. همه می دانستند که مکان ما خوب، قشنگ و مطمئن است. روزی خانمی آمد و گفت: «من بچه می خواهم.» من دیدم که این خانم، خود حامله است. به او گفتم: «خانم، شما که خود حامله هستی برای چه بچه می خواهی؟» آن خانم زیر گریه زد و گفت: «من حامله نیستم. نه ماه است که به مادرم هم دروغ گفته ام و وانمود کرده ام که حامله هستم و حالا هم به دروغ گفته ام که جهت زایمان مطمئن تر به تهران آمده ام.» برای ما شرایطی بهتر از این نمی شد. من هم موافقت کردم و گفتم: «برویم تا بچه را انتخاب کنی» او گفت، «من

دوتابچه می‌خواهم، یک دختر و یک پسر. چون دیگر نمی‌توانم به مادرم دروغ بگویم.» ما باید یک دختر و پسر نوزاد به او می‌دادیم که برای ما کار آسانی نبود زیرا ۹۰ درصد از نوزادهای ما در قرنطینه می‌مردند. من به آن خانم گفتم، «برو برای بچه شناسنامه بگیر و کارهای اداری‌اش را انجام ده.» او در جواب به من گفت: «یک کار دیگری هم باید برای من بکنید. باید مکانی را مثل بیمارستان برای من درست کنید که من آنجا بخوابم و با بچه‌هایم عکس بگیرم که وقتی به شهرم برگشتم، عکس‌ها را نشان بدهم.» مدرسه‌ای نزدیک شیرخوارگاه بود که تابستان تعطیل بود. من به آنجا رفتم و اتاقی برای او درست کردم، تختخوابی گذاشتم و بالای آن هم تابلویی را که نشان می‌دهد: «هیس! ساکت باشید» گذاشتم. دوتا میز هم کنار تخت گذاشتم و روی آن، گل قرار دادم. دختر جوان روی آن خوابید و دوتا بچه‌هایش را در آغوش گرفت و ما هم از او عکس گرفتیم. او رفت و ما دیگر از او خبردار نشدیم.

یک مرتبه یک خانم به همراه پسر جوانی آمدند و تقاضای حضانت بچه کردند. به آدرسی که به ما داده بودند مراجعه کردیم و دیدیم که یک خانمی با لباس خواب زیرپله‌ها خوابیده است. یک کارگر مسنی هم آنجا بود که ما را راهنمایی کرد و ما در یک اتاق نشستیم. ما دو نفر بودیم و داخل شدیم. وضعیت آن اتاق، وضعیت زندگی یک خانم آبرومند نبود. بالأخره خانم خانه آمد. زنی، حدود ۴۰ ساله بود و من به او گفتم: «شوهر شما کجاست؟» او گفت: «من اهل تبریزم. از شوهرم جداشدم و به تهران آمدم. اینجا با یک آقا ازدواج کرده‌ام. الان هم شوهرم سرکار رفته و خانه نیست.» من متوجه شده بودم که وضعیت مناسب نیست، اما معتقد نبودم که باید به تنهایی تصمیم بگیرم. به او گفتم: «هیئت مدیره باید تصمیم بگیرد، شما ۱۵-۱۰ روز دیگر بیایید آنجا و اگر نظر هیئت مدیره مساعد بود، بچه را ببرید تا کارهای اداری‌اش انجام شود.» وقتی آمدم که سوار اتومبیل شوم، با خودم گفتم که باید از همسایه‌ها نیز در مورد آن‌ها پرس و جو کنم. در خانه یکی از همسایه‌ها را زدم و او به محضی که شنید در مورد این خانم می‌خواهم صحبت کنم، در را محکم بست و رفت. من دوباره زنگ زدم و به او گفتم: «مسئله این است که این خانواده آمده‌اند تا بچه‌ای به فرزندخواندگی ببرند.» او در جواب من گفت: «این خانم فاحشه است. ما رفتیم شکایت کردیم که او در این محله این کار را انجام می‌دهد و او برای این که رد گم کند پسر جوانی را به عنوان شوهر آورده و حالا هم

می خواهد بچه بیاورد.» از این قبیل، متقاضیان نیز زیاد داشتیم که نمی توانستیم به آن‌ها بچه بدهیم.

زن و شوهر دیگری به ما مراجعه کردند که خانم، رفاصه یک رستوران بود و آقا نیز گارسون همان رستوران بود. ما آدرس منزل‌شان را گرفتیم. روزی که به خانه آن‌ها رفتیم، با یک خانه خالی مواجه شدیم که یک فرش، وسط آن پهن بود و یک رختخواب هم در گوشه آن قرار داشت. اصلاً اثری از زندگی در آنجا وجود نداشت. از یک مغازه‌دار در همان محل پرس و جو کردیم. ما معمولاً از مغازه‌دارها سوال می‌کردیم اما دلیل پرس و جو را به آن‌ها نمی‌گفتیم. معمولاً می‌گفتیم: «امر خیراست، مسئله ازدواج است، می‌خواهیم با آن‌ها فامیل شویم.» مغازه‌دار به ما گفت که «خانم، این‌ها دیروز به این جا آمده‌اند و من از وضعیت‌شان خبری ندارم. ما بعد از دیدن خانه و شنیدن حرف‌های مغازه‌دار فهمیدیم که آن‌ها احتمالاً در رستوران می‌خوابیدند و چند روز است که این خانه را تهیه کرده‌اند تا به ما نشان دهند. اما من به آن‌ها جواب منفی ندادم. زیرا به نظر من آن‌ها دو انسان بودند. به آن‌ها گفتم: بسیار خوب، یک دفترچهٔ پس‌انداز برای بچه باز کنید و ۲۰۰ تومان پول به حساب بچه، در آن بریزید. برای بچه شناسنامه هم بگیرید و کارهای او را بکنید و سپس بیایید تا من بچه را به شما بدهم.» آن‌ها گفتند: «ما پول نداریم.» من در جواب گفتم: «۲۰۰ تومان که مبلغ زیادی نیست. به حساب بچه پول را واریز کنید، زیرا ممکن است بچه مریض شود و شما بضاعت نداشته باشید. حداقل در آن صورت، این ۲۰۰ تومان برای او موجود است.» آن‌ها دوباره گفتند: «ما نمی‌توانیم.» من به آن‌ها قول دادم که تا ۱۵ روز بچه‌ای را که انتخاب کرده‌اند برای آن‌ها نگه دارم، اگر توانستند بیایند و او را ببرند. در شیرخوارگاه هم به همه گفتم که تا ۱۵ روز این بچه را به کسی نشان ندهید.» حالا می‌خواهم از بازی سرنوشت برای، شما بگویم؛

روز چهاردهم از شیرخوارگاه با من تماس گرفتند و گفتند: «فرد دیگری به سراغ آن بچه آمده است.» من گفتم: «به ایشان بگوئید فردا ظهر بیاید.» و من نیز برای این که احساساتی نشوم و قبل از موعد قرار، بچه را به کسی ندهم، فردا ظهر به شیرخوارگاه رفتم. در آنجا دیدم که یک خانم آمریکایی به همراه ندیمه و راهنمایش آنجا نشسته است. خانم، از روز قبل، آن قدر گریه کرده بود که چشمانش کاملاً قرمز شده بود. خیلی جالب بود که همسر این خانم، صاحب چاه‌های نفت تگزاس بود و از طرف شرکت نفت به ایران دعوت شده بود.

وقتی آن‌ها به شیرخوارگاه آمدند، مسئولین آنجا مطمئن بودند که من بچه به آن‌ها خواهم داد و بنابراین به راهنمای آن خانم گفته بودند که برود و کارهای اداری‌اش را انجام دهد تا من بیایم. آن روز ظهر، خانم آمریکایی آمده بود و با همسرش نیز تماس گرفته بود که از اهواز بیاید و هر دو منتظر من بودند. آن‌ها برای من شرح دادند که فرزندی ندارند. خانم به توصیه‌ی راهنمایش که به او گفته بود، «اینجا شیرخوارگاه بسیار قشنگی است»، به شیرخوارگاه آمده بودند. این خانم زمانی که، از کنار اتاق خواب بچه‌ها عبور می‌کرده این پسر بچه، دامن او را گرفته و رها نکرده بود. هر چقدر هم اطرافیان اصرار کرده بودند، بچه دامن خانم را رها نکرده بود. آن خانم هم بچه را برداشته و در آغوش گرفته بود و گریه کنان، تمام مدت روز را آنجا مانده و حتی به او غذا هم داده بود. بعد از آن او را حمام کرده و شب هم او را خوابانده بود. صبح اول وقت روز بعد هم آمده بود، صبحانه بچه را داده، حمامش کرده و لباس او را عوض کرده بود تا من برسم. آن قدر هم گریه کرده بود که چشمش متورم و قرمز شده بود. وقتی همسر او آمد، ما نشستیم و سه نفری صحبت کردیم و قرار گذاشتیم. ما مجاز نبودیم که بچه را مستقیم به خارجی بدهیم، بنابراین باید یک قیم ایرانی پیدا می‌کردیم که بچه را به نام او تحویل می‌دادیم و چون او اجازه داشت، بچه را به هر کسی می‌خواهد واگذار کند، می‌توانست کودک را به خارجی بسپارد.

بعد از صحبت، آقا گفت که برای حضور در کنفرانس، باید به اهواز برگردد. آن‌ها هواپیمای خصوصی داشتند و همسرش به او گفت: «ایرادی ندارد تو با هواپیما برو و وقتی رسیدی هواپیما را برگردان که من و بچه را به تگزاس ببرد و ما مجدداً هواپیما را نزد تو برمی‌گردانیم.» یعنی شما تصور کنید، بچه‌ای که ۱۵ روز قبل قرار بود به جایی برود که پدر و مادر، ۲۰۰ تومان نداشتند به حسابش واریز کنند، سرنوشت چنین رقم زد که نزد خانواده‌ای رود که صاحب چاه‌های نفت تگزاس است. بالأخره آن خانم با بچه رفتند و او هفته‌ای یک بار به من زنگ می‌زد و وضعیت بچه را گزارش می‌کرد تا این که بعد از ۶ ماه من در مجله‌ی تایم خواندم که پدر این بچه فوت کرده و تمام چاه‌های نفت متعلق به وی به این بچه رسیده است. شما تصور کنید، روزی که من این بچه را به این خانم و آقا دادم از کنار دانشکده دامپزشکی تا محل خانه، زار زار گریه می‌کردم و به خدا می‌گفتم: «این چه مسئولیتی است که به من واگذار کرده‌ای؟ مبادا من در مورد سرنوشت بچه‌ها اشتباهی بکنم.»

یک مرتبه هم یک خانم زیبا و جوان، حدود ۲۶-۲۵ ساله، به همراه شوهرش به ما مراجعه کردند که بچه دار نمی شدند. همسر این خانم یک کارگر بود و من به خانه آنها رفتم و دیدم که یک اتاق کوچک و یک رختخواب کوچک دارند و یک اجاق هم در اتاق است که روی آن قابلمه ای قرار داشت. من رو به آقای کارگر گفتم: «تو روزی ۵ تومان حقوق می گیری. اگر بچه را بیاورید، خرج دارد، لباس می خواهد، دوا می خواهد، غذا می خواهد. تو نمی توانی از او نگهداری کنی پس چرا این کار را می کنی؟» او در جواب گفت: «خانم ما که پول نداریم به تئاتر و سینما برویم. من وقتی خسته از سرکار به خانه برمی گردم، همین که این بچه به من بگوید: «بابا» خستگی از تن من بیرون می رود.» ما هم بهتر از این چه می خواستیم؟

فعالیت ما در این شیرخوارگاه بسیار گسترده شده بود و حجم کار بسیار بالا بود. در آن دوره، تعداد بچه هایی که من به خارجی ها واگذار می کردم بسیار افزایش یافته بود. روزی یک آقا، از اداره سرپرستی با ما تماس گرفت و گفت که، «تعداد بچه هایی که شما به خارجی ها واگذار می کنید بسیار زیاد است. این کودکان دیگر مسلمان نیستند و شئون اسلامی را قبول ندارند و بنابراین شما دارید با این کار خود، تعداد مسلمانان را کم می کنید.»

من تصمیم گرفتم خود به اداره سرپرستی بروم و با آنها رودرو صحبت کنم و قضیه را کاملاً برای آنها تشریح کنم. در همان زمان نیز یک خانواده آمریکایی به ما مراجعه کرده و تقاضای فرزند خواندگی داشتند. به همین جهت به اداره سرپرستی مراجعه کردم و نزد رئیس اداره رفتم. تعداد زیادی قاضی نیز در اتاق نشسته و مشغول صحبت بودند. حرف های شان که به اتمام رسید، رئیس اداره رو به من کرد و گفت: «علتی وجود دارد که به اینجا آمده اید؟» من در جواب او به توضیح فعالیت هایمان پرداختم و گفتم که، «چندین سال است که ما به همین نحو عمل می کنیم اما به تازگی شما به ما اجازه نداده اید که به خارجی ها بچه بدهیم. اکنون هم یک خانواده آمریکایی بسیار متمول آمده اند و تقاضای فرزندخواندگی دارند که شما اجازه نمی دهید. ۹۰ درصد از بچه ها ما در قرنطینه فوت می کنند و عده قلیلی هم که می مانند، شما اجازه نمی دهید که اوضاع آنها بهبود یابد.» در این لحظه، رئیس سرپرستی رو به من کرد و گفت: «ببینید خانم، یک خانم آمریکایی وقتی که می خواهد یک سگ بخرد...» من تا کلمه «سگ» را شنیدم از جایم بلند شدم و گفتم: «من بسیار متأسفم که شما رئیس اداره

سرپرستی هستید.» این جمله را گفتم، بیرون آمدم و در را نیز محکم پشت سرم به هم زدم. بسیار عصبانی بودم.

از آنجا که برگشتم با خود فکر کردم که ما همان روال گذشته را ادامه می‌دهیم و بچه‌ها را به سرپرست‌های ایرانی می‌سپاریم و از طریق آن‌ها به خارجی‌ها واگذار می‌کنیم. وقتی به شیرخوارگاه برگشتم، به من گفتند که آقای از اداره سرپرستی تلفن کرده و خود را رئیس اداره سرپرستی معرفی کرده است. من آن قدر عصبانی بودم که گفتم: «او خیلی بی‌جا کرده که تلفن کرده است.» و توجهی نکردم. در زمانی که در شیرخوارگاه بودم، وی مجدد تلفن کرد و از من عذرخواهی کرد. من بعد فهمیدم در زمانی که من در اتاق او بودم یکی از آقایانی که در اتاق حضور داشته همان فردی بوده که گفته است، «بچه به خارجی‌ها ندهید.» و رئیس اداره سرپرستی هم مجبور بوده که در حضور آن آقا چنین حرف‌هایی بزند. وقتی او به من تلفن کرد پس از عذرخواهی به من گفت: «خانم گلستان، من با مشکل بزرگی روبرو شده‌ام و می‌خواهم درخواست کنم، اگر ممکن است فردا نزد من بیایید تا بینم برای مشکل چه راه‌حلی می‌توان پیدا کرد.» من فردا صبح نزد او رفتم. وی برای من توضیح داد ندیمه والا حضرت شمس یک خانم روسی است. مادر این خانم در روسیه زندگی می‌کرد اما چون دخترش به ایران آمده بود، این خانم نیز به ایران مهاجرت کرد. در همان زمان خانه‌ای قدیمی را که شاه خریده و قصد داشت که برای تأسیس پرورشگاه وقف کند، به مادر ندیمه دادند تا وی به عنوان مدیر پرورشگاه، آن را مدیریت کند و در همان مکان هم اقامت داشته باشد. این خانه، قدیمی ولی بسیار مدرن و شیک بود. پس از آن به دادگستری نیز اعلام کرده بودند که برای آن‌ها بچه بفرستد و دادگستری نیز ۲۳ بچه به پرورشگاه فرستاده بود. و مدت زمانی است که از آغاز کار این پرورشگاه می‌گذرد.»

رئیس اداره سپس اضافه کرد که، «حالا این خانم که مدیر پرورشگاه بوده فوت کرده است و ما نمی‌دانیم با این بچه‌ها چه کنیم.»

او از من درخواست کرد که به اتفاق، از آن مکان بازدید کنیم. این پرورشگاه در خیابان ژاله واقع بود. به آنجا که رسیدیم، تابلوی کوچکی نصب بود که روی آن نوشته شده بود: «پرورشگاه صغار دادگستری» وقتی که وارد شدیم یک سگ بسیار بزرگ دم در بود که شروع

به پارس کرد و بعد از آن با ۴-۵ نفر کارگر زن و مرد مواجه شدیم. وارد یک باغ بسیار بزرگ و زیبا شدیم که یک ساختمان قدیمی زیبا در آن واقع بود. به طوری که بالای ساختمان، سرتاسر کنده کاری شده بود. وقتی سراغ بچه‌ها را گرفتیم کارگرها با تعجب به ما نگاه کردند که چرا ما درون ساختمان به دنبال بچه‌ها می‌گردیم و بعد به ما گفتند که بچه‌ها در زیرزمین هستند. وقتی پای مان را در زیرزمین گذاشتیم تا زانو در خاک و کاغذپاره فرو رفتیم. از پله‌ها که پائین رفتیم به یک اتاق ۶*۵ وارد شدیم که دورتادور آن رختخواب چیده شده بود و بوی گند از آن می‌آمد. رختخواب‌ها بسیار کثیف بودند که فقط باید بیرون انداخته می‌شدند. بازهم بچه‌ها را ندیدیم و گفتیم: «پس بچه‌ها کجا هستند؟» سپس به اتاق دیگری هدایت شدیم که حدود ۴*۳ متر بود و یک میز وسط آن قرار داشت. یک پنجره هم روبه خیابان داشت و این مکان، خانه بچه‌ها محسوب می‌شد و فقط شب‌ها به اتاق دیگر می‌رفتند که بخوابند. از مدرسه هم که برمی‌گشتند باید به همین اتاق می‌آمدند و درس و مشق‌شان را انجام می‌دادند. به صورت بچه‌ها که نگاه کردیم، همه زخمی، زرد زخم، زشت و کثیف بودند و بوی بسیار بدی می‌دادند. یکی از آن‌ها به من خیره شده بود. نامش را پرسیدم. او جواب داد «عباس». به او گفتم: «چرا مرا نگاه نگاه می‌کنی؟» گفت: «پس چه کار کنم؟» گفتم: «وقتی حیاط به این بزرگی هست، بروید در حیاط بازی کنید.» وقتی این جمله را شنید به سایر بچه‌ها گفت: «بچه‌ها آزاد شدیم، بیایید برویم». - همین پسری که آن روز گفت: «بچه‌ها آزاد شدیم» امروز واردکننده اصلی ژنراتورهای بزرگ کارخانه‌های ایران است. -

در این موقع به رئیس اداره سرپرستی گفتم: «باید بینم اینجا کجاست و چه کاری می‌شود انجام داد.» من به بالا رفتم و از کارگرها پرسیدم: «پس داخل این خانه چه می‌کرده‌اید؟» آن‌ها نیز در جواب من گفتند: «اینجا خانه مادام بوده است.» وقتی ما وارد خانه مادام شدیم باورکردنی نبود که آن زیرزمین متعلق به همین خانه است. شیک‌ترین مبلمان و تختخواب و قشنگ‌ترین وسایل زندگی آن‌جا بود. انبارهای مختلف، اتاق‌های متعدد. در مجموع، همه جای آن دیدنی بود. انبار کوچکی بود که وقتی در انبار را باز کردم، با ۶-۵ جعبه شکلات و آب‌نبات روبه‌رو شدم که اداره «اصل چهار» برای بچه‌ها فرستاده بود، این زن، حتی این شکلات و آب‌نبات را نیز به بچه‌ها نداده بود. و اکنون همه گندیده بود.

پس از بازدید، به رئیس اداره سرپرستی دادگستری گفتم: «فقط بگویید که بیایند ظرف دو روز، این بالا را خالی کنند و بعد تا یک ماه هم باید بررسی کنم که چه کار می‌توان کرد. شما هم بروید.»

او رفت و بلافاصله خبر داد که بیایند و ساختمان را تخلیه کنند و این کار به سرعت انجام شد. این مکان، دو در ورودی داشت؛ یک در بسیار شیک و قشنگ و در دیگری که بچه‌ها از آن تردد می‌کردند. بعد از تخلیه ساختمان، من حدود ۲۰ روز کاری انجام نمی‌دادم و فقط مشاهده می‌کردم که این بچه‌ها چه می‌خورند، چه می‌کنند و کجا می‌خوابند؟ فقط به آن‌ها اجازه داده بودم که به حیاط بیایند و بازی کنند. با بچه‌ها نیز حرف می‌زدم که شما که هستید و پدر و مادرتان که بوده‌اند و به نوعی با آن‌ها سروصحت را باز می‌کردم.

زمانی که من مسئولیت پرورشگاه واقع در خیابان ژاله را به عهده گرفتم، کارگرهایی را که آنجا مشغول به کار بودند، اخراج نکردم زیرا تجربه‌ای طولانی داشتند. این کارگرها ۳ نفر بودند؛ دو نفر آقا، یکی آشپز و دیگری فراش و سومین کارگر، خانمی بود که انباردار مدیر قبلی - مادام - بود. من به آن‌ها توضیح دادم که از امروز شرایط این مکان تغییرات عمده‌ای خواهد کرد. در وهله اول درخواست کردم، سگی را که نگهبان آن خانه بود از آنجا ببرند. آن سگ وظیفه‌اش این بود که اگر بچه‌ها خطایی می‌کردند به آن‌ها پارس کند و اگر کار مثبتی انجام می‌دادند آن‌ها را بلیسد. یکی از دلایل ایجاد زخم و جراحات در بچه‌ها نیز همین سگ بود.

بعد از آن، به وضعیت بچه‌ها رسیدگی کردم، مدیر داخلی و خیاط استخدام کردم. استخر را تعمیر کردم تا بچه‌ها در آن شنا کنند و معلم شنا برای آن‌ها گرفتم. در این زمان ما از دادگستری کمک مالی دریافت می‌کردیم و من نیازهای بچه‌ها را به آن‌ها اطلاع می‌دادم.

روزی که تصمیم گرفتم به پرورشگاه بیایم، به همکاران شیرخوارگاه گفتم که «هیچ کس تا یک ماه با من کاری نداشته باشد و فرض کنید که من به مسافرت رفته‌ام.» کارگر خوبی در شیرخوارگاه داشتم که به او گفتم: «ننه، مراقب بچه‌ها باش تا من ببینم با این بچه‌ها باید چه کرد؟» به پرورشگاه آمدم و یک ماه را آنجا سپری کردم. در آن زمان دوستان متمولی داشتم که رؤسای چند بانک بودند. قضیه را با آن‌ها در میان گذاشتم و از آن‌ها درخواست کردم که

هرچقدر می‌توانند نقدینگی در اختیار من بگذارند تا اوضاع آن مکان را سامان دهم. چون من به امور اداری آشنا نبودم، آن‌ها مبالغ مورد نظر را مستقیماً به حساب من ریختند و من پس از این که ساختمان کاملاً تخلیه شد، همه جا را از بالا تا پائین نقاشی کردم. در آن زمان تشک خوش‌خواب تازه به بازار آمده بود و من تشک خوش‌خواب، تخت و ملحفه و بالش را از بهترین انواع آن خریداری کردم. تصمیم داشتم همان روندی را که در شیرخوارگاه اعمال می‌کردیم، در اینجا نیز پیاده کنم. پس از آن بچه‌ها را به طور منظم با غذاهای خوب و مقوی تغذیه کردم، زیرا از روز اول تصمیم گرفته بودم که آن‌ها را به سطح بچه‌های خود برسانم. قبل از آن، این بچه‌ها فقط روزی یک بار پلو با لوبیای قرمز می‌خوردند. دست فروش‌های محل نیز که متوجه وجود یک پرورشگاه در محل شده بودند از سر دلسوزی، آخر شب، میوه‌های گندیده خود را آنجا خالی می‌کردند تا صبح که بچه‌ها می‌خواهند به مدرسه بروند، از آن‌ها بخورند. بعد از یک ماه که من وضعیت آنجا را روبه راه کردم، از این دست فروش‌ها تشکر کردم و خواهش کردم که دیگر میوه گندیده در این مکان نریزند.

بعد از آن به مدرسه بچه‌ها رفتم تا از وضعیت درسی آن‌ها باخبر شوم. وقتی وارد مدرسه شدم از مدیر و معلم تا فراش مدرسه به من بدویراه گفتند که: «این چه وضعی است؟ شما یک عده بچه بدبخت را که گدا و گرسنه هستند این جا فرستاده‌اید. این‌ها مداد می‌دزدند، گرسنه می‌آیند و نان از سایر بچه‌ها می‌دزدند. ما نیز مجبوریم به آن‌ها غذا بدهیم.» من برای آن‌ها مسئله را توضیح دادم و گفتم: «من نیز مانند شما آمده‌ام تا این وضعیت را اصلاح کنم. از امروز این بچه‌ها، بچه‌های خود من هستند، نه بچه پرورشگاه. شما هم فرض کنید که این‌ها بچه‌های شما هستند و اسم «بچه پرورشگاهی» روی آن‌ها نگذارید. به آن‌ها به چشم بچه پرورشگاه نگاه نکنید و مانند سایر بچه‌ها با آن‌ها رفتار کنید تا من این بچه‌ها را تربیت کنم.» مسئولین نیز پذیرفتند.

در ادامه کار، بچه‌ها را در گروه‌های ۲-۳ نفری به فروشگاه بردم و لباس‌های تمیز و زیبا، با سلیقه خودشان، برای آن‌ها خریداری کردم. به همراه مدیر داخلی شیرخوارگاه، به خرید رفتیم و وسایل مدرسه از جمله کتاب، کتابچه و کیف شیک برای آن‌ها تهیه کردیم. در این زمان هنوز به شیرخوارگاه می‌رفتم اما حجم فعالیت خود را کاهش داده بودم. بچه‌های پرورشگاه را دوست داشتم و به قولی: «از این و آن گدایی می‌گردم تا خرج پرورشگاه کنم.» یک‌شب،

جایی مهمان بودیم و هویدا، نخست وزیر وقت نیز آنجا بود. او از من پرسید: «تو داری چه کار می‌کنی که اینقدر از مردم پول می‌گیری؟» من در جواب او گفتم: «تو چه نخست‌وزیری هستی که نمی‌دانی در کشور چه می‌گذرد؟» و بعد، ما وقع را برای او شرح دادم که چگونه مسئولیت بچه‌ها را برعهده گرفته‌ام و نمی‌دانم از کجا باید منابع مالی مورد نیاز خود را تأمین کنم. او در جواب از من خواست که فردا به دفتر او بروم. من نیز همین کار را کردم. وی بودجه‌ای به من تخصیص داد و گفت: «این قدر از دیگران پول نگیر. من هرچه نیاز داری، خود فراهم می‌کنم.» بعد از دو هفته او با من تماس گرفت و گفت: «اصلاً معلوم نیست که من همیشه نخست وزیر بمانم بنابراین اگر کسی دیگری به عنوان جانشین من بیاید، ممکن است بودجه تو را قطع کند. به صلاح است که تو خود را به یکی از نهادها یا وزارتخانه‌ها وابسته کنی.» من در جواب گفتم که، «ما از طریق دادگستری بچه می‌گیریم و بنابراین اگر اجازه بدهید من خود را به اداره دادگستری وابسته کنم.» پس از آن وی موافقت کرد و به وزارت دادگستری دستور داد که برای من بودجه‌ای تخصیص دهد. البته من هنوز به طور پنهانی از دوستان و آشنایان کمک دریافت می‌کردم اما هزینه‌های عمده ما، یعنی مخارج تهیه خوراک و حقوق کارگر و کارمندهای پرورشگاه از طریق دادگستری تأمین می‌شد. من نیز مشغول رسیدگی به وضعیت بچه‌ها شدم و به طور دائم با بچه‌ها صحبت می‌کردم تا از آن وضعی که داشتند خارج شوند.

سپس مقرر کردم که همه بچه‌هایی که اقوامی نظیر مادر، عمه یا خاله داشتند که آن‌ها را سرراه گذاشته و یا به اداره سرپرستی تحویل داده بودند، می‌بایست پنجشنبه بعد از ظهرها به خانه آنها بروند و صبح جمعه برگردند. هدف من این بود که آن‌ها متوجه شوند کسی را دارند و احساس نکنند که مطلقاً بی‌کس هستند. البته دو-سه نفری هم بودند که کسی را نداشتند. بعد از دو سه هفته مدیر داخلی پرورشگاه، به من گفت که، «خانم گلستان، بچه‌ها پنجشنبه شب به خانه اقوام خود نمی‌روند.» من بچه‌ها را فراخواندم و علت را جویا شدم. بچه‌ها گفتند: «خانم، ما خجالت می‌کشیم به خانه اقوام خود برویم، چون آن‌ها کثیف هستند، غذا ندارند که بخورند و جای خوابی هم نیست که ما آن‌جا بخوابیم.» من در جواب آن‌ها گفتم: «بچه‌ها! من شما را عمداً به آن‌جا می‌فرستم که آن‌جا را آباد کنید. شما در وضعیت مناسبی به سر می‌برید اما اگر قرار باشد که فراموش کنید اصل و نسب شما از کجاست و

نخواهید آن جا را آباد کنید، من احساس می‌کنم بازنده شده‌ایم. من نمی‌خواهم که بیازیم، بلکه دوست دارم شماها آبادگر باشید.» بعد از آن بچه‌ها مجدد به خانه اقوام خود می‌رفتند. اما وقتی برمی‌گشتند غر می‌زدند، وقتی آن جا بودند غذا نمی‌خوردند و چون برمی‌گشتند گرسنه بودند، اما روال کار ما همین بود و من آن را تغییر نمی‌دادم.

من فرزندان خود را نیز به پرورشگاه می‌آوردم تا با بچه‌ها بازی کنند. کاوه، پسر من، به آن‌ها عکاسی می‌آموخت و بچه‌ها را به تاریک‌خانه خود می‌برد. بدین ترتیب عده‌ای از آن‌ها از طریق کاوه با عکس و عکاسی آشنا شدند. در آن زمان، بچه‌های پرورشگاه با بچه‌های لیلی، دخترم نیز همبازی بودند. اگر ما در خانه، غذایی می‌خوردیم، فردای آن روز به طور حتم، عین همان غذا را به بچه‌های پرورشگاه می‌دادم. در این دوره، دادگستری به طور منظم مسئولان خود را به پرورشگاه می‌فرستاد تا از نیازهای ما آگاه شوند و آن‌ها را تأمین کنند.

در این زمان بعضی از بچه‌ها بزرگ شده بودند و برخی دیگر هنوز کوچک بودند. بنابراین، ساختمان را به نحوی طراحی کرده بودیم که بچه‌ها بتوانند با توجه به سنین مختلف خود، اتاق خواب‌های مختلف داشته باشند. محل خواب بچه‌های بزرگتر به محل اقامت مدیر مالی ما نزدیک‌تر بود و بچه‌های کوچک‌تر نیز نزدیک به محل کارها می‌خوابیدند.

هر چه بچه‌ها بزرگتر می‌شدند، من بیشتر نگران می‌شدم که مبادا بچه‌های بزرگتر به کوچک‌ترها تجاوز کنند و کوچک‌ترها نیز از ترس، حرفی نزنند. بنابراین با آقای دکتر طباطبایی، رئیس پزشکی قانونی وقت، در مورد مشکل موجود صحبت کردم. ایشان نیز آقای دکتر خلعتبری را جهت آموزش، به پرورشگاه فرستادند. آقای دکتر، هفته‌ای سه روز برای بچه‌های بزرگتر کلاس درس آناتومی گذاشته بود که در مورد موضوعاتی مانند بدن انسان، بلوغ و تفاوت بین دختران و پسران صحبت می‌کرد. بچه‌ها به این کلاس‌ها بسیار علاقه نشان می‌دادند به طوری که مدیر داخلی ما می‌گفت: «ای کاش، سر کلاس‌های درس خود نیز به این ساکتی بنشینند.» آقای دکتر با آن‌ها در مورد تمام مسائل موجود صحبت کرده بود و برای آن‌ها توضیح داده بود که، اگر مشکلاتی داشتید و فهمیدید که ناراحتی دارید با من تماس بگیرید. و تلفن منزل و محل کار خود را نیز به آن‌ها داده بود. دو جلسه نیز بچه‌های کوچک‌تر را با بچه‌های بزرگتر در یک کلاس آموزش داده بود و به آن‌ها یاد داده بود که

تجاوز چیست و اگر کسی بخواهد به شما تجاوز کند باید چگونه رفتار کنید و چگونه باید در این شرایط مواظب خود باشید. او این آموزش‌ها را در حضور بچه‌های بزرگتر ارائه داد تا حواس خود را جمع کنند و مراقب رفتار خود باشند. بعد از آن من بسیار می‌دیدم که بچه‌های بزرگتر به آقای دکتر خلعتبری تلفن می‌کردند و ایشان نیز آنها را راهنمایی می‌کرد که به عنوان مثال ورزش کنند.

وقتی دوره دبستان بچه‌ها تمام شد، من آن‌ها را به هنرستان فرستادم. هنرستان آلمانی‌ها واقع در خیابان ری بود که در آنجا انواع هنرها از جمله نقاشی، گراور سازی، چاپ، نجاری و ماشین‌سازی را آموزش می‌دادند. بچه‌ها در این هنرستان ادامه تحصیل دادند و علاوه بر آن، زبان یاد می‌گرفتند و مهارت‌های فنی نیز می‌آموختند.

بعد از آن که درس بچه‌ها به اتمام می‌رسید برای آن‌ها کاری مرتبط با تخصص‌شان پیدا می‌کردم و آن‌ها را بعد از آن که مشغول به کار می‌شدند تا ۶ ماه نیز در مکان پرورشگاه نگه می‌داشتم. زمانی که وضع مالی‌شان بهتر می‌شد به آن‌ها می‌گفتم: «دیگر بروید هر کاری تمایل دارید انجام دهید. به سلامت.» افرادی که می‌توانستند، می‌رفتند اما برای بعضی از آن‌ها که جایی برای اقامت نداشتند، اتاق مخصوصی تدارک دیده بودم که بعد از بازگشت از کار، در آن اقامت داشتند.

یک مرتبه، یکی از بچه‌هایی که به او گفته بودم، «باید به هنرستان بروی»، نزد من آمد و در حالی که گریه می‌کرد گفت: «من می‌خواهم گرافیک بشوم و این جا این رشته را ندارد. بنابراین نمی‌خواهم به این هنرستان بروم.» من به او گفتم: «درمحل، یک چاپخانه هست که بخش گراورسازی دارد تو را به آن جا می‌فرستم و تو می‌توانی علاوه بر این که گراورسازی یاد بگیری، کاری هم برای خود، دست و پا کنی.» این بچه، بعد از رشته گرافیک استاد دانشگاه شد و الان یکی از بزرگترین خطاطان ایران است.

زمانی که بچه‌ها به هنرستان می‌رفتند، بعد از مدرسه برنامه‌های متعددی از جمله کنسرت، تئاتر و سینما برای آن‌ها در نظر گرفته بودیم. حضور آن‌ها در این برنامه‌ها، به صورت کاملاً جمعی نبود بلکه هر شب ۴-۵ نفر از آن‌ها به یک برنامه می‌رفتند. برای آن‌ها از مدرسه فرهاد که متعلق به خانم میرهادی بود، مربی خصوصی گرفته بودم و بچه‌ها با این معلم به سینما یا

سایر برنامه‌های تفریحی می‌رفتند. بچه‌های ما با بچه‌های مدرسه خانم میرهادی «برادر و خواهر خوانده» شده بودند. آن‌ها به پرورشگاه می‌آمدند و مسابقه شطرنج می‌دادند و بچه‌های ما به مدرسه آن‌ها می‌رفتند و با آن‌ها مسابقه کتابخوانی برگزار می‌کردند. من کتابخانه بزرگ و کاملی درست کرده بودم و خانمی که مسئول این کتابخانه بود شب‌ها به پرورشگاه می‌آمد و با بچه‌ها، کتابخوانی می‌کرد. بدین ترتیب بچه‌های من، علاوه بر این که کتاب می‌خواندند، معلم خصوصی کتابخوانی نیز داشتند و حتی شب‌ها قبل از خواب بایستی حداقل نیم ساعتی کتاب می‌خواندند و هرکدام زیربالش شان یک کتاب بود. به این صورت بود که بچه‌های من هرگز احساس بدبختی و بیچارگی نمی‌کردند بلکه با نظری بلند، پرورش پیدا کردند. از تفریحات سالم مانند تئاتر و کنسرت به طور مجانی استفاده می‌کردند، زیرا من قبلاً با مسئولین این مکان‌ها صحبت می‌کردم و تمام این امکانات را رایگان می‌گرفتم و فقط سینماها رایگان نبودند. بچه‌ها لباس‌های شیک می‌پوشیدند و در مدرسه هم، مدیر مدرسه عاشق بچه‌ها بود و به من می‌گفت: «خانم این بچه‌ها چقدر خوبند.» روزی یکی از بچه‌ها با گریه نزد من آمد و گفت: «خانم، معلم مدرسه به من گفت: برو بچه پرورشگاهی.» من همان لحظه به آن بچه گفتم: «بچه پرورشگاهی که حرف بدی نیست. تو چرا ناراحت شدی؟» بالاخره از دل او درآوردم اما با مدیر مدرسه تماس گرفتم و گفتم: «لطفاً شما و خانم X - که معلم آن بچه بود- به اینجا تشریف بیاورید.»

وقتی که به پرورشگاه آمدند به خانم معلم گفتم: «مگر من به شما نگفتم به این بچه‌ها نگوئید «بچه پرورشگاهی» شما به چه حقی به او چنین حرفی زدید؟ می‌دانید من الان می‌توانم شما را از مدرسه اخراج کنم؟ اگر آن بچه مشقش را ننوشته، به همان دلیل او را تنبیه کن ولی حق نداری به او بچه پرورشگاهی بگویی» آن‌ها بسیار معذرت خواهی کردند و این ماجرا به خیر گذشت.

یک روز ۷-۸ نفر از بچه‌ها آمدند و گریه‌کنان به من گفتند: «خانم. اسم کوچه ما را، کوچه پرورشگاه گذاشته‌اند.» من گفتم: «خوب، ایرادی ندارد. اینجا اسمش پرورشگاه است دیگر. پرورشگاه یعنی محل پرورش و چون شما بچه هستید، در این جا پرورش پیدا می‌کنید. می‌توانستیم اسم اینجا را شبانه‌روزی بگذاریم اما فرقی نمی‌کند. باید افتخار هم بکنید. اصلاً عیبی ندارد. اگر اینجا بد است به من بگویید تا آن را درست کنم،» البته خودشان هم

می دانستند که پرورشگاه عیبی ندارد. حتی بعدها که هتل هیلتون را دیدند چندبار خودشان به من گفته بودند که پرورشگاه ما برای آن‌ها مانند هتل هیلتون بوده است.

بعد از این که با بچه‌ها صحبت کردم، به شهرداری زنگ زدم و گفتم: «حق ندارید اسم این کوچه را پرورشگاه بگذارید». ما اصلاً تابلو نداریم. شما به چه مناسبتی اسم اینجا را پرورشگاه گذاشته‌اید؟ « من دیگر به روی بچه‌ها نیوردم اما مأموران شهرداری دقیقی بعد آمدند و پلاک نام را برداشتند و پلاک قبلی را نصب کردند.

یک بار خانمی به پرورشگاه آمد تا بچه‌اش را نزد ما بگذارد. وقتی آمد دو تا پلیس هم همراه او بودند که بچه را دست بسته آورده بودند. وقتی داخل آمدند گفتم: «چرا دست این بچه را بسته‌اید؟» یک کاغذ به دست من دادند که باید آن را امضاء می‌کردم. این بچه ۸ ساله بود. کاغذ را امضاء کردم و به آن‌ها گفتم که شما بروید. وقتی آن‌ها رفتند من از آن پسر پرسیدم: «چه کار کرده بودی که دست تو را بسته بودند؟» او گفت: دزدی کرده بودم». وقتی جریان را از او پرسیدم نزدیک صبح بود و هنوز بچه‌ها از مدرسه نیامده بودند. او گفت: «خانم، داستان من خیلی بامزه و طولانی است. من و خواهرم کوچک بودیم که پدر ما فوت کرد. مادرمان روزها جایی کار می‌کرد و ما نیز در یک اتاق از خانه‌هایی که چندین اتاق داشت ساکن بودیم. من در این موقع وارد گروه دزدها شدم. رئیس گروه دزدها مرا دید و کارم را پسندید و مرا توی گروه خودش برد. ما به مغازه‌های مختلف می‌رفتیم. من سرصاحب مغازه را گرم می‌کردم و رئیس ما، دخل مغازه را می‌زد. بعضی وقت‌ها هم چون من نحیف بودم از کانال کولر، داخل خانه می‌رفتم و در را باز می‌کردم. رئیس ما نیز وارد خانه می‌شد و دزدی می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم که این فرصت پیش نمی‌آمد، او خود را مانند بیماران لقوه‌ای می‌انداخت و گدایی می‌کرد. من هم همین کار را می‌کردم. بعد از آن، محل کار مادر ما به کرج منتقل شد. فقط صبح جمعه نزد ما به تهران می‌آمد و مجدداً به کرج برمی‌گشت. ما هیچ چیز، حتی برای خوردن نداشتیم. همسایه‌ها به ما غذا می‌دادند، تا این که رئیس دزدها به خواهر ۵ ساله من تجاوز کرد. وقتی مادر من از سفر برگشت و موضوع را فهمید، خواهر مرا با خود برداشت و برد، وسایل خانه را نیز جمع کرد و مرا در خیابان رها کرد. من دیگر دوست نداشتم با آن دزدها کار کنم و جایی نیز برای رفتن نداشتم. همسایه‌ها نیز وقتی

فهمیدند که من جایی ندارم و کاری نیز ندارم مرا تحویل دادگستری دادند و بالأخره من به اینجا آمدم.»

سرناهار بود که من این پسر را به بقیه بچه‌ها معرفی کردم. ماجرای زندگی او را، برای بچه‌ها تعریف کردم زیرا می‌دانستم که اگر خود به آن‌ها نگویم او هزارتای دیگرهم رویش می‌گذارد و به آن‌ها می‌گوید. من ماجرا را تعریف کردم و به بچه‌ها گفتم «این بچه دزده بوده، روی زمین می‌خوابیده و گدایی می‌کرده است و ما باید او را اصلاح کنیم.»

این بچه بعد از آن به همان هنرستانی رفت که سایر بچه‌های من می‌رفتند و در آنجا آهنگری یاد گرفت. بعد از آن، مدیر داخلی هنرستان، او را به یک آهنگری بزرگ که نبش خیابان ژاله بود معرفی کرد. صاحب آنجا مردی ثروتمند و از واردکنندگان آهن بود که او را پذیرفت اما چون به این بچه مکان اقامت نداده بود، شب‌ها به خانه خود در پرورشگاه برمی‌گشت و آنجا می‌خوابید.

پس از مدتی روزی این پسر به من تلفن زد و گفت: «خانم، دختر حاج آقای صاحب کار من، عاشق من شده و حاج آقا از من خواسته که با دختر او ازدواج کنم. من هم در جواب به او گفتم که من بچه پرورشگاهم و خانم گلستان مرا بزرگ کرده است و از او خواستم که اجازه بدهد با شما مشورت کنم.»

من بچه‌هایم را طوری تربیت کرده بودم که عقده‌این که «بچه پرورشگاهند» را نداشتند و بنابراین خودشان هم می‌گفتند که «ما بچه پرورشگاه هستیم.» این پسر به من گفت: «اجازه می‌دهید من تلفن شما را به این آقا بدهم؟» من هم موافقت کردم. آن آقا با من تماس گرفت و گفت: «خانم دست شما درد نکند. این بچه خیلی پسر خوبی است و دختر من هم عاشق او شده است. او بچه پاک‌ی است و اگر اجازه بدهید آن‌ها باهم ازدواج کنند.» من هم موافقت کردم. بعد از ازدواج این دو، روزی هم مرا به خانه‌شان دعوت کردند که من نرفتم. اما خود یکروز با هم به پرورشگاه آمدند و من دیدم که همسرش دختر زیبا و خوش پوشی است. آن‌ها صاحب دو فرزند شدند و نام بچه‌های لیلی، دختر مرا، برروی فرزندان خود گذاشتند. البته قبل از آن به من تلفن کردند و اجازه گرفتند. یک روز هم این پسر که نامش محمود بود با من تماس گرفت و گفت: «حاج آقا، به ما گفته است که، چرا باید فرد دیگری برای ما آهن

وارد کند و بهتر است که تو به همراه زن و بچه‌هایت به آلمان بروی و این مسئولیت را به عهده بگیری.» بعد از آن، شمارهٔ تلفن منزل خود در آلمان را نیز به من داد و به آلمان رفت. هفته‌ای یک بار با من تماس می‌گرفت و اوضاع و احوال خود و خانواده‌اش را برای من شرح می‌داد. بعد از مدتی هم با من تماس گرفت و گفت، «من تهران هستم. حاج آقا دیگر قادر به کار کردن نیست و من او را به همراه همسرش به آلمان فرستاده‌ام و خودم در اینجا تصمیم دارم مغازه او و آهن‌ها را بفروشم و وجوه نقد را به آلمان منتقل کنم و پس از آن خود نیز به آلمان بروم.» این بچه، همان بچه‌ای بود که در ابتدا دزد بود.

کار بدین منوال پیش می‌رفت و می‌توان گفت حضور در میان بچه‌ها، تمام وقت من در تمام سال‌های دهه ۴۰ و دههٔ ۵۰ تا زمان انقلاب را به خود اختصاص می‌داد.

من تا سه سال بعد از انقلاب نیز، این پرورشگاه را اداره می‌کردم و تا آن سال، حدود ۲۰۰ بچه را پرورش دادم.

حدود سال سوم بعد از انقلاب بود و ما ۳۰ بچه در پرورشگاه داشتیم که یک روز آقای به همراه سه چهار پاسدار با عصبانیت آمدند و در اتاق ما نشستند و گفتند: «آمده‌ایم از اینجا بازدید کنیم.» آن‌ها به من گفتند: «شما اینجا چه کار می‌کنید؟» من پاسخ دادم: «شما که خود باید سرگذشت ما را بدانید.» او در جواب گفت: «خیر. من شنیده‌ام که بچه‌های تو خوب می‌خورند و لباس شیک می‌پوشند.» من پاسخ دادم: «بله، اینها بچه‌های من هستند و در این خانه مانند بچه‌های خود از آن‌ها نگهداری می‌کنم.» این مرد تمایل داشت که جلوی این پاسدارها ابراز وجود کند. سپس ادامه داد: «از همه مهم‌تر، شنیده‌ام که بچه‌های شما زیاد کتاب می‌خوانند.» من گفتم: «بخشید، من نمی‌دانستم کتاب خواندن بد است. بله، بچه‌های من کتاب، بسیار می‌خوانند.» به همین صورت با من جدل می‌کرد که ناگهان بچه‌های کوچک من از دبستان آمدند. طبق عادت همیشگی که تا از مدرسه می‌آمدند به من سر می‌زدند، آمدند و به من سلام کردند. او ناگهان یکی از بچه‌ها را صدا کرد و گفت: «بیا ببینم. اسم تو چیست؟» او در جواب نامش را گفت. سپس پرسید: «کلاس چندمی؟» او گفت: «کلاس دوم.» وی، با بداخلاقی خیلی زیاد به بچه گفت: «کدام یک از این کتاب‌ها را خوانده‌ای؟» بچه، هر چه خوانده بود به او نشان داد و گفت: «دوتا کتاب هم زیربالمش من است.» من در این جا گفتم:

«بچه‌های من عادت دارند که شب، قبل از خواب، حتماً نیم ساعت کتاب بخوانند.» آن آقا، بچه را فرستاد رفت و بعد رو به من گفت: «الان در زاغه‌های جنوب شهر تعداد زیادی بچه هستند که همه گرسنه و تشنه، محتاج نان شب‌اند.» من گفتم: «چه خوب! من در اینجا، جای کافی دارم و می‌توانید بچه‌ها را بیاورید و به من بدهید.» او پاسخ داد: «نه. بچه‌های این‌جا باید بروند و مثل آن‌ها بشوند.» من در اینجا از جایم بلند شدم و گفتم: «من واقعاً از حرف شما متأسفم. شما تشریف ببرید و من این بچه‌ها را به زاغه‌های جنوب شهر می‌فرستم.»

در این پرورشگاه، من کتابخانه‌ی عظیمی داشتم که هفته قبل از آن نیز، آقای اردبیلی از آن بازدید کرده بود و خیلی تعریف کرده بود. به همین دلیل خیلی مرا تشویق کرده بودند و همین تشویق ایشان، سبب عصبانیت این آقا و مراجعه‌اش به پرورشگاه شده بود.

وقتی آن آقا رفت به آقای اردبیلی زنگ زدم. به فرد دیگری که با من از قبل آشنا بود نیز تلفن کردم و گفتم: «این آقا کی هستند؟» او گفت: «چه طور؟» من پاسخ دادم: «او به اینجا آمد و من او را بیرون کردم.» او گفت: «آن آقا، برای تو مشکل ساز می‌شود. او از توده‌ای‌های اول انقلاب است و آدم بسیار خطرناکی است. برو همین حالا بگو که یک دکتر برایت بنویسد که تو بیماری قلبی داری و باید قلبت فوراً عمل شود و به همین دلیل باید از کار کنار بروی. زودتر خودت را از شر او رها کن.» من هم قبول کردم و سریع، به یکی از دوستان پزشکم تلفن زدم که برای من گواهی بنویسد. گواهی را نیز نزد همان آقا فرستادم و گفتم، «هرکاری می‌خواهی بکنی بکن.» بعد از آن با دوستان متمول خود سریعاً تماس گرفتم و شرح ماجرا را گفتم و از آن‌ها خواستم که زودتر هرچقدر می‌توانند به من وجه نقد و کمک برسانند. پول خیلی زیادی به دستم رسید. سپس هرکدام از بچه‌ها که خویش و قومی داشتند، آن‌ها را فراخواندم و هر چه در پرورشگاه بود از تخت و ملحفه و لحاف و پتو و خواربار - که هر ۶ ماه یک بار مرتب خریداری می‌شد - را به همراه هزینه یکسال زندگی، به خانواده‌هایشان دادم و گفتم: «هر زمان این بچه‌ها به کمکی یا پولی احتیاج داشتند به من اطلاع بدهید. بچه‌ها باید به همان مدرسه بروند و هر مشکل یا گرفتاری هم که داشتند با خود من تماس بگیرند.» با بچه‌ها نیز صحبت کردم و مواقع را شرح دادم و گفتم: «من مجبورم شما را بفرستم که بروید و دیگر قادر به اداره این‌جا نیستم، و اگر ادامه کار دهم، برایم مشکل ایجاد خواهند کرد.» بچه‌ها رفتند و فقط یکی از آن‌ها جایی نداشت که برود و من مجبور شدم او را در آن مکان

نگه دارم. همه بچه‌ها را فرستادم که بروند و هر چه در پرورشگاه داشتیم نیز به آن‌ها دادم و سپس به آن آقا تلفن کردم که «تشریف بیاورید پرورشگاه را تحویل بگیرید.»

او با همان غرور و رفتار وارد شد و گفت: «فهرست اموال پرورشگاه را بدهید.» گفتم: «با عرض معذرت، فهرستی ندارم.» او گفت: «یعنی چی که نداری؟» و من جواب دادم: «این لوازم را همه، با پول خود خریدم.» - البته با پول مردم خریده بودم ولی به او گفتم با دارایی شخصی خریده‌ام - او با تعجب گفت: «یعنی تو ۵۰ تخت‌خواب خوش‌خواب، ۱۰ تا ماشین لباس‌شویی و ۱۵ یخچال را با هزینه خود خریداری کردی؟» گفتم: «بله» او که با عصبانیت و بداخلاقی صحبت می‌کرد گفت: «لیست بچه‌ها را بده.» گفتم: «فقط همین یک بچه است.» با عصبانیت گفت: «یعنی چه؟ تو که ۳۰ بچه داشتی؟» من در جواب گفتم: «مگر شما نگفتید بچه‌ها را به زاغه‌های جنوب شهر بفرست؟ من هم، همه را به آنجا فرستادم. دیگر هم کسی اینجا نیست و بچه‌ای ندارم.» سپس کارگر پرورشگاه را صدا کردم و به او گفتم: «در را بازکن. من می‌خواهم بروم.» پائین آمدم و سوار ماشین شخصی خود شدم و رفتم. کار من اینجا تمام شد. بعد آن آقای که با من آشنا بود و گفته بود که وی مرد خطرناکی است، به من گفت: «چقدر خوب شد که تو این نامه را فرستادی زیرا دیشب این آقا جلسه‌ای تشکیل داده بود و من و آقای اردبیلی را نیز دعوت کرده بود و به محضی که ما رسیدیم گفت: «می‌خواهم راجع به خانم گلستان صحبت کنم و اولین حرف من این است که او با این بچه‌ها رابطه دارد.» تا وی این حرف را زد، آقای اردبیلی یک شیئی سنگینی را که روی میز بود به زمین کوبید و از جایش بلند شد و هر چه روی میز بود پرت کرد و گفت: «خجالت بکشید.» سپس جلسه را ترک کرد و آن آقا را نیز از دادگستری اخراج کرد.»

پس از مدتی که از ماجرا گذشت، پرورشگاه، دیگر بچه‌ای نداشت و فقط یک بچه در آن مانده بود. بعد از مدتی با عنوان «بچه‌های شهدا» و «بچه‌های بی‌سرپرست»، یک عده بچه را به آنجا آوردند و یک آقای معمم را نیز به عنوان مدیر پرورشگاه تعیین کردند. او یک روز با من تماس گرفت و گفت: «به اینجا بیا زیرا از شما چند سوال دارم.» من به آن جا رفتم و مشاهده کردم که استخر را از وسط نرده گذاشته‌اند و محل شنای بچه‌های کوچک و بزرگ را جدا کرده‌اند. دور استخر را هم نرده گذاشته بودند. گفتم: «آقا. این کار خطرناکی است، ممکن است سر بچه‌های کوچک لای این نرده‌ها گیر کند و برای بچه‌ها خطری پیش بیاید.»

او در جواب من گفت: «خانم. همین میله‌ها ۴۰۰۰۰ تومان خرجشان شده است.» گفتم: «آقانش جانتان. کار خوبی کردید، اما این نرده پائینی را بدهید بردارند زیرا خطرناک است.» بعد از آن گفتم: «آقا شما با من چه فرمایشی داشتید؟» آن روحانی، مرد خوبی بود. او به من گفت: «این‌ها وقتی آمدند، پرونده‌های شما را خوانده‌اند و فهمیده‌اند که شما چه انسان خوبی بوده‌اید. چرا شما را اذیت کردند؟» من گفتم: «نه مرا اذیت نکردند. من خود خسته شده بودم زیرا ۲۷ سال بود که کار کرده بودم.» او گفت: «ما الان خیلی پول داریم» گفتم: «آقا نوش جانتان، اما به ما فقط خرج خوراک و حقوق کارگرها را می‌دادند.» او گفت: «من در پرونده‌ها خوانده‌ام که شما عیدی برای بچه‌ها ساعت مچی می‌خریدی. هزینه آن را از چه محلی تأمین می‌کردی؟» من گفتم: «من دوستانی داشتم که از آن‌ها کمک می‌گرفتم ولی الحمدلله بودجه شما که زیاد است.» او گفت: «امکان دارد که شما گاهی اوقات به اینجا بیایی و به ما سربریزی؟» گفتم: «خیر. خیلی ممنون. من دارم به آمریکا می‌روم و دیگر ایران نیستم.» از آنجا رفتم. بعد از آن به دوست خود که در دادگستری رئیس امور مالی بود زنگ زدم و گفتم: «من دارم می‌روم اما تو اگر می‌توانی این کارگرها و کارکنان پرورشگاه را که ۲۲ سال سابقه کار دارند، رسمی کن تا از بیمه و حقوق بازنشستگی و سایر مزایا بهره‌مند شوند.» او در آن زمان موافقت کرد و همه آن‌ها را رسمی کرد. حالا امروز همه به من می‌گویند که: «تو چرا خود را رسمی نکردی؟ با گروه ۹ حقوق خیلی خوبی داشتی؟» اما من نمی‌خواستم.

بعد از مدتی آن آقای معمم در جاده قم تصادف کرد و فوت کرد. سپس این پرورشگاه مدتی تعطیل بود تا اداره سرپرستی، مجدداً مسئولیت آن را به عهده گرفت و هنوز هم از بچه‌ها نگهداری می‌کنند، اما یک آقای که کارگر آنجاست و با من تماس دارد، می‌گوید: «خانم، هر بچه‌ای که از اینجا بیرون می‌رود سر از زندان در می‌آورد.»

اما من دیگر به پرورشگاه نرفتم و خبری هم ندارم.

چند وقت قبل، ساعت دو بعد از نیمه شب تلفن زنگ زد. من گوشی را برداشتم و «بله» که گفتم از آن سوی سیم، شنیدم که: گفت: «من عباس هستم.» گفتم: «عباس جان کجایی؟» او گفت: «من ژاپن هستم. دارم درس می‌خوانم و امروز پروژه‌ای را که در دانشگاه از من

خواسته بودند تحویل دادم و اول شد و من دیدم که به جز تو کسی را ندارم که به او خبر بدهم. می‌دانم خیلی دیر وقت است اما باید به تو خبر می‌دادم.»

یک بار هم، شب عید فردی برای من ایمیل زده بود که: «می‌دانی من کی هستم؟» «یاد هست به من پول دادی من درس بخوانم؟ من به دانشکده حقوق شهید بهشتی رفتم اما بعد از یک سال پولی نداشتم. بعد رفتم بندرعباس کار کردم و دوباره برگشتم و لیسانس خود را از همان دانشکده گرفتم. بعد که دیدم باز بی پول شده‌ام. به ژاپن رفتم و خیلی ثروتمند شدم و به بعد به هلند رفتم. آنجا دکترایم را گرفتم و حالا یکی از سه قاضی سازمان ملل هستم که در مورد مهاجرین تصمیم می‌گیرد.» عکس خود را نیز در حال دفاع از تزش برای من فرستاده بود. برایش ایمیل زدم که «این بزرگترین عیدی امسال من بود که تو به من دادی.»

بعضی وقت‌ها نیز سرنهار به بچه‌ها می‌گفتم: «بچه‌ها شما کوچک هستید و مردم بلند هستند. وقتی آن‌ها حرف می‌زنند شما نمی‌توانید بفهمید چون باید سرتان را بالا کنید. گاهی اوقات نیز ممکن است توی سر شما بزنند و بگویند: «بدبخت‌ها! شما نمی‌فهمید.» بنابراین همیشه حس کنید که دارید از روی بام با مردم صحبت می‌کنید. همیشه احساس کنید که شما بالاتر از آن آدم‌ها هستید. خیال نکنید پائین هستید.» چند وقت قبل یکی از پسرهای من که ۴۰ ساله شده بود به من زنگ زد و گفت که در زندگی، بسیار موفق شده و یک کارخانه دارد و در حال احداث کارخانه دوم است. وی گفت: «خانم گلستان به یاد می‌آوری به ما گفتی که از بالا به مردم نگاه کنید؟» من هنوز این جمله را فراموش نکرده‌ام.

از بین بچه‌هایی که من بزرگ کردم، ۱۲-۱۰ نفر در جنگ شهید شدند، بقیه نیز همه به حقیقت، «از پشت بام به دنیا نگاه کردند». به عنوان مثال چهار برادر بودند که من آن‌ها را بزرگ کردم، یکی از آن‌ها به دانشگاه رفت و درس خواند و الان مغز برادرها است. آن‌ها با یکدیگر شریک شدند و اکنون بزرگترین وارد کننده دوربین عکاسی و فیلم برداری‌اند. البته ۲ سال است که دیگر از آن‌ها خبری ندارم. آن‌ها بعد از این که متهول شدند، اولین کاری که کردند این بود که برای مادر خود یک خانه شیک و عالی در خیابان کریم‌خان خریدند و دیگر نگذاشتند مادرشان کار کند. این بچه‌ها حتماً الان ثروتمند هستند. همه بچه‌های ما با هم هستند و با هم ارتباط دارند. اگر یکی از آن‌ها بیکار شود، بقیه برای او کار درست می‌کنند،

اگر به پول احتیاج داشته باشند ضامن یکدیگر می‌شوند و هیچ یک احساس نمی‌کنند که «بچه پرورشگاهی» بوده‌اند. هر کدام که خواستند زن بگیرند به همسران‌شان گفته‌اند که ما بچه پرورشگاه بوده‌ایم و خانم گلستان همه کس ما بود است. من بچه‌ها را بدون عقده بار آوردم. امروز اگر این بچه‌ها میوه فروش هم باشند، بالاتر از متوسط هستند. همه آن‌ها خوب کار می‌کنند و با یکدیگر نیز رابطه دارند.

زمانی که من در شیرخوارگاه فعال بودم، آنجا شیرخوارگاه نمونه شد. مقامات از همه جای دنیا که به ایران می‌آمدند شهرداری افتخار می‌کرد که آن‌ها را به شیرخوارگاه بیاورد و آنجا را به بازدیدکنندگان نشان دهد.

باید بگویم که من خود را بالاتر از موفق احساس می‌کنم، زیرا روزی که کاوه کشته شد و ما برای مراسم خاکسپاری رفته بودیم، همه تعجب کردند که تقریباً همه بچه‌های من با زن و بچه‌هایشان آمده‌اند. جالب بود که یک آقای آمد و مرا بوسید و همه فهمیدند که او از بچه‌های من است و بعد به من گفتند: «چقدر این بچه‌ها بلند نظر و عالی بودند، انگار نه انگار که بچه پرورشگاه بودند.» من هم گفتم: «معلوم است، بچه‌های خودم هستند. خودم برای اکثر آن‌ها کار پیدا کردم، کارهای بسیار خوب، با استفاده از ارتباطاتی که داشتم. و خودم آن‌ها را زن دادم.»

به هر روی پس از گذشت چند دهه، حس می‌کنم که از موفق، بالاتر بوده‌ام.